



همسرم که از نگرانی چشمانش پر از اشک شده بود، وقتی مرا دید نفس راحتی کشید. سریع کنار بخاری نشستم. یک لیوان چای داغ نوشیدم و کمی غذا خوردم.

خستگی و سرمای آن شب آن قدر در بدنم مانده بود که همان جا کنار بخاری خوابم برد و چند ساعت طول کشید تا دوباره سر حال شوم.

حالا بیست و پنج سال از آن ماجرا می گذرد، اما هنوز سرمای آن شب را فراموش نکرده ام. در تمام این سال ها، هیچ وقت سرمای به آن شدت تجربه نکردم.

گاهی که به آن روزها فکر می کنم، یاد همان مرد میانسال در اتوبوس می افتم؛ مردی که با یک لبخند و چند جمله کوتاه، انگار پیشاپیش خبر از زمستان های سخت آن منطقه داده بود.



یک مأموریت کاری در زمستان های سرد فریدن، خاطره ای ساخت که پس از بیست و پنج سال هنوز گرمای چای کنار بخاری هم نتوانسته سرمای آن شب را از ذهنم راوی پاک کند

تصمیم گرفتیم دوباره به شعبه برگردیم. نیم ساعتی داخل ساختمان ماندیم تا کمی گرم شویم و بعد دوباره به جاده برگشتیم.

اما این بار سرما حتی شدیدتر شده بود. وقتی دست هایمان را به صورت می زدیم، دیگر چیزی حس نمی کردیم.

در همان لحظات، ناگهان حرف های آن مرد میانسال در اتوبوس در ذهنم زنده شد؛ همان ماجرای معلمی که در زمستان در جاده مانده بود. آن خاطره حالا دیگر فقط یک داستان دور نبود. سرما را با تمام وجود حس می کردم.

بالاخره پس از مدتی انتظار، یکی از ارباب رجوع های اداره ما را شناخت. وقتی وضعیت مان را دید، مسیرش را به سمت ما تغییر داد. گفت جاده به خاطر برف گیر کرده و رفتن سخت است، اما با اصرار ما قبول کرد.

حدود یک ساعت در جاده برفی رانندگی کردیم تا بالاخره به فریدن رسیدیم.

اما هنوز یک بخش دیگر از راه باقی مانده بود.

کوچه ای که خانه ما در آن قرار داشت، سربالایی بلندی داشت؛ چیزی حدود سیصد یا چهارصد متر. تمام آن مسیر زیر برف پوشیده شده بود و معلوم بود ساعت هاست هیچ ماشینی از آن عبور نکرده است.

چاره ای نبود. آرام آرام سربالایی را پیاده بالا رفتیم. هر قدم در برف فرو می رفت و نفس کشیدن سخت تر می شد.

بالاخره با هر زحمتی بود خودم را به خانه رساندم.